
گفتگو با

فریدریش دورنمات ۱۹۸۰

آندره مولر / ترجمه‌ی مهشید میرمعزی

می‌گویند دیگر نمی‌خواهد نمایش‌نامه بنویسد. نه برای اینکه نقدهای منفی سال‌های اخیر او را ناامید کرده‌اند. نه، کسی که این را باور کند، تأثیر نقدها را روی خودآگاه فریدریش دورنمات بیش از اندازه واقعی ارزیابی کرده است. کسی که خود را بدون هیچ خجالتی در ردیف نوابغی می‌داند که دست کم گرفته شده‌اند. لسینگ که نویسنده کلاسیک مورد علاقه اوست، هنوز هم درست درک نمی‌شود. دورنمات به ارزش خود آگاه است. دوران او، دوران تئاتر جهانی، بالاخره می‌رسد. شاید زمانی که او از دنیا رفته باشد. دورنمات که بیماری قند دارد، می‌گوید که بیش از ده سال دیگر زنده نیست (این پیش‌بینی درست از آب درآمد و فریدریش دورنمات در دسامبر ۱۹۹۰ از دنیا رفت). همان‌طور که قضاوت‌ها را در مورد کارهای اخیر خود با آرامش می‌پذیرد، انتظار مرگ را هم می‌کشد. سستی او موجب تعجب است. شاید برای این که لذت مبارزه را در او طی سال‌های پیش هنوز به‌خاطر داریم.

نام او در دروس مدرسه وجود دارد. دیگر هیچ منتقد و هیچ ثروتی قادر به تغییر این واقعیت نیست. گرچه قطعه‌ای که با آن به شهرت جهانی رسید را عادی‌ترین و به عبارتی بدترین کار خود می‌داند. دوست ندارد در مورد ملاقات بانوی سالخورده حرف بزند. زیرا موفقیت را فقط با دیده تحقیر می‌نگرد، زیرا به قول خودش دنیا فریب چیزی را خورد که فقط یک «کار» خوب بود. او به قطعات ناموفق خود علاقه دارد. برای مثال «هرکول و بی‌نظمی» یا «همکار» که آنها را با روش مخصوص خود

به ترتیب مانند جنازه‌هایی که به بخش جنایی تحویل می‌شوند، حل می‌کند. یونسکو پس از دیدن نمایش ملاقات بانوی سالخورده از او می‌پرسد که آیا قصد ندارد دست از نوشتن بردارد، زیرا امکان نوشتن یک قطعه بهتر وجود ندارد. اما دورنمات که می‌گفت: «کسی که نمایش‌نامه‌های مرا دوست ندارد، تئاتر را دوست ندارد»، دست برنداشت. بلکه خود را به درجه‌ای از استقلال مالی رساند که دیگر می‌توانست رقبای خود را نادیده بگیرد. در دهه پنجاه به قدر کافی ثروتمند شده بود که پیشنهادی از هالیوود را رد کند. دیوید سلزنیک (David Selznick) می‌خواست او را تشویق به بازنویسی فیلم‌نامه کلثوپاترا کند که بد نوشته شده بود. دورنمات جواب داد که بهترین فیلم‌نامه کلثوپاترا را شکسپیر نوشته است.

او جز دورانی که حین تحصیل فلسفه تدریس خصوصی انجام می‌داد، در تمام عمر جز نوشتن، از هیچ راه دیگری پول درنیاورد. هنگامی که در سال ۱۹۶۴ ازدواج کرد، می‌دانست که باید مخارج خانواده‌اش (یک پسر و دو دختر) را تأمین کند. نوشتن همواره برای نان درآوردن بود. اما او عاشق نقاشی بود. در تصاویری که بین اکسپرسیونیسم و هنر بی‌تجربه در نوسان است، می‌توان اشتغال ذهنی این هنرمند احساساتی و منزوی را مشاهده کرد. دو موضوع بارها تکرار می‌شوند: ساختن برج بابل و مینوتاروس محبوس در هزارتو. شکل اولیه برج، دیگ مخصوص جوشاندن شیر در محل تولدش است. در کودکی آن یک جنون انسانی بزرگ می‌دید. هزارتو نماد جهانی است که در کودکی تجربه کرد؛ وحشتناک و غیرقابل درک. از دست هم‌مدرسه‌ای‌هایی که می‌خواستند او را کتک بزنند، در راه‌های پر پیچ و خم مزارع ذرت پنهان می‌شد. با یک چاقوی جیبی زیر بالش، در اطاق زیر شیروانی می‌خوابید. پدرش کشیش بود. کنار گورستان زندگی می‌کردند. هر روز با مرده‌ها سر و کار داشتند. بیهوده نبود که نیوس آندروینکوس شکسپیر را که بیشتر از باقی کارهایش مرده داشت، انتخاب کرد که روی آن کار کند. در قطعه کم‌دی گورستان که برای تئاتر وین نوشت و هرگز تمام نشد، نویسنده مرده از مقبره بیرون می‌آید و با ناشر خود دونل می‌کند.

منتقدان سفزه مرگ دورنمات را از بدبینی او دانستند، از شنیدن این قضاوت، فقط سرش را تکان داد. مرگ و وحشت از مرگ، برایش فقط یادآور اروتیسم هستند. او دوران بلوغ خود را در سالن مخصوص نگهداری جنازه‌ها و در مراسم تشییع جنازه‌ها گذراند. مرگ مادر بزرگ، ترس قدیمی و مضحک پدر از مرگ که به سن هشتاد و

چهار سالگی رسید، تکه پاره کردن حیوانات در قصابی دهکده که آن را تقریباً با لذت نگاه می‌کرد، تمام اینها را در خود زندگی‌نامه‌اش نوشته است، گرچه کتابی نیست که پرده از رازها بردارد. دورنمات همواره از اینکه به روشن کردن سوءتفاهم‌ها کمک کند، خودداری کرد. ترجیح می‌داد او را متهم به تنفر از انسان‌ها کنند. می‌گفت که امور مربوط به روان‌شناسی اعصابش را خرد می‌کنند. او همواره یک فیلسوف و نه یک روان‌شناس بوده است. در حال حاضر روی لاینیتس کار می‌کند. کانت هنوز، هم اندازه و مقیاس او است. هگل را کنار گذاشت، زیرا او را درک نمی‌کرد. البته که زمانی هم کارهای فروید را خوانده است و البته که می‌توان تمام چیزهایی را که نوشته است، بیانگر اشتیاق او به بازگشت به بطن مادر دانست.

به محض اینکه دورنمات از خود حرف می‌زند، ماسک نقل‌قول‌کننده را بر چهره می‌گذارد. اگر کسی بخواهد چیزی بیشتر از مسائل سطحی بداند، باید همراه او بخندد. حتی اگر بداند که این مرد دلیلی برای خنده ندارد. ناتوانی او بیماری‌اش است. او مجبور شده تقریباً تمام چیزهایی را که دوست داشته است، کنار بگذارد. از ده سال پیش، سیگار برگ نمی‌کشد. حالا باید شدیداً رژیم خود را رعایت کند. پزشک نوشتن یا دستگاه تایپ را هم برای او ممنوع کرده است. حالا فقط با دست می‌نویسد. یک منشی آن را تایپ می‌کند.

وقتی روزنامه فرانکفورتر آنگماینه (Frankfurter Allgemeine) پرسش‌نامه مشهور خود را برای او فرستاد، به طنز روی آورد. بزرگ‌ترین خدمت‌ارزشی خود را زناشویی و کاهو را گل مورد علاقه خود خواند. همیشه از صحبت در مورد زندگی خصوصی‌اش متنفر بود. «هرگز در مورد فشارهایی که روی من بود، نوشته‌ام.» افشاگری‌های دیگران را در مورد خودشان، با لذت و گاهی متعجب نظاره‌گر می‌شود. به‌طور کلی در مورد همکاری‌های نظرات مساعدی ابراز نمی‌کرد. «خوشحالم که مجبور نیستم چیزهایی را که دیگران می‌نویسند، بخوانم.» پتر هانتکه را که یک مرتبه ملاقات کوتاهی با او داشت، دودل و مردد خواند. از نظر او توماس برنهارد همیشه همان چیزها را می‌نوشت و بوتو اشتراوس یک نویسنده تلویزیونی خوب بود.

می‌گوید، احساس سیری از زندگی همیشه برایش غریبه بوده است. یأس و ناامیدی را فقط در صورتی می‌پذیرد که فرد گلوله‌ای در مغز خود شلیک کند. اما خود هرگز به این موضوع فکر نکرده است. پس هرگز ناامید و مأیوس نبوده است. کار و عمل، راه‌حل است. برای روزی که در اثر یک حمله قلبی یا مغزی فلج شود، پیش‌بینی‌های

لازم را کرده است، هیچ پزشکی اجازه ندارد برای ادامه یک زندگی نباتی به او کمک کند؛ «می‌خواهم که سریع تمام شود». گاهی دچار کسالت می‌شود، بعد با سگ‌هایش و همیشه از یک راه به گردش می‌رود. بعد از مطالعه یک قرص خواب‌آور می‌خورد. نباید احساساتی بود! نباید مبالغه کرد! می‌گوید: «شاید زیادی یک روستایی هستم.» هنگامی که بعد از جنگ برای اولین مرتبه به آلمان سفر کرد، در مونیخ به استقبال دو گل آمده بودند. آن مراسم، هیتلر را به یاد او آورد. شاید هم این احساس او دلایل فرهنگی داشت. سوییسی‌ها در قرن دوازدهم، عنوان‌های اشرافی را حذف کردند. هابسبورگ‌ها بعد هم ویلهلم تل، مجبور به نقل مکان به اتریش شدند. درام ملی سوییسی‌ها را هم یک آلمانی (شیلر) نوشته است.

وقتی در فوریه ۱۹۷۱ مجبور به ترک سیگار شد، پزشک او تجویز کرد که روزانه ۳۰ قطره تریاک مایع بنوشد تا سیگار را راحت‌تر ترک کند. او در حال به صحنه بردن آخرین نمایش‌نامه خود تصویر یک سیاره بود. برای اولین مرتبه اجازه داد که یک اثر هنری او را نشئه کند که اتفاقاً کار خودش بود. «فکر می‌کردم بهترین نویسنده و بهترین کارگردان هستم. کاملاً دیوانه شده بودم». فقط طراحی بود که در این راه به او کمک کرد، بدون مواد مخدر بر مشکل خود فائق آید. تعلیم رنگ‌گفته یا تشریح یک لاک‌پشت در کتاب آشپزی‌اش، بیشتر از خواندن یک بند از شعر ریلکه برای او لذت‌بخش بود. اما بیش از هر چیز از این عصبانی می‌شود که مهمانش که یک بعدازظهر تمام سعی در سرگرم کردن او داشته است، ناگهان دیگر به حرف‌هایش نخندد. برای مهمان و شاعر، این علامتی برای وداع است.

شما پس از برشت، یکی از مهم‌ترین نمایش‌نامه‌نویسان آلمانی‌زبان محسوب می‌شوید، اما این اواخر درباره آثار شما تنها نقد منفی صورت گرفته است. آیا این به منزله یک تناقض نیست؟

نه، چرا؟ اصلاً مهم نیست. این اتفاق برای همه می‌افتد. بهترین مثال هم بتهوون است. بعد از سمفونی پنجم، دیگر کارش تمام شد. مردم هنگام شنیدن کوآرتت‌ها می‌گفتند: بتهوون چه‌اش شده است؟ او را خیلی بزرگ کرده بودند.

آیا چیزهایی را که منتقدان در مورد شما می‌نویسند، می‌خوانید؟ تقریباً هرگز. به دلایل جسمی نمی‌توانم به انتقادهایم بپردازم. یک جریان کاملاً

بیهوده است. نکته بامزه در اینجاست که همین افراد دائم می‌خواهند به ملاقات آدم بیایند. مثلاً منتقدی به نام هنزل (Georg Hensel) با اضطراب شدید از من پرسید که آیا می‌تواند به ملاقاتم بیاید یا نه. من جواب دادم، چرا که نه؟ او گمان کرده بود که بیرونش خواهم کرد. اما جالب بود که من حتی نقدهای او را نخوانده بودم. یا یوآخیم کایزر (Joachim Kaiser) با ناراحتی به من تلفن کرد و شرمگین به مشورت پرداخت.

درباره نمایشنامه‌تان همکار که برای اولین مرتبه در سال ۱۹۷۳ در زوریخ روی صحنه رفت، بدترین نقدها به شما وارد شد: فریدریش لوفت (Friedrich Luft) «بچه‌گانه» توصیفش کرد، راینهارت بام‌گارت (Reinhart Baumgart) آن را «مخلوطی از استریندبرگ و میلوویچ» و گونتر روله (Gntner Rhle) صرفاً کج‌بینی، نفرت از انسان‌ها و «پشته‌ای از کشته» خواند.

هیچ نمی‌دانم چرا همیشه در مورد من می‌گویند که از انسان‌ها تنفر دارم. یک مرتبه لودویگ مارکوزه (Ludwig Marcuse)، که در واقع احترام زیادی برایش قائل هستم، هم این ادعا را کرد.

شاید برای اینکه در نمایش‌نامه‌هایتان که شما آنها را کم‌دی می‌خوانید، دسته آدم کشته می‌شود.

این صحت ندارد. فقط یک شایعه است. من خیلی کمتر از شکسپیر مرده دارم، برای اینکه مثلاً هرگز صحنه‌های نبرد را تشریح نکرده‌ام. در هر کول و بی‌نظمی هیچ مرده‌ای وجود ندارد در بازی استریندبرگ هم همین‌طور. قطعه «شهاب» هم چهار جنازه دارد، این هم که عادی است. در کار روی تیتوس آندروینکوس حتی یک سیاه‌پوست وجود دارد که در اثر شکسپیر می‌میرد و در اینجا جان سالم به‌در می‌برد. پس من خود را کنترل کرده‌ام. البته نمی‌توان مرا یک طنزنویس خواند. اما من نیازی به دفاع از آثار خود ندارم. هرگز اهمیتی به حرف‌های دیگران در مورد خودم نداده‌ام.

آیا به درک نسل پس از خود امید دارید؟

من هیچ امیدی ندارم. اصلاً نمی‌دانم که آیا فرهنگ ما ادامه می‌یابد یا نه. فکر اینکه برای بعد از مرگ بنویسم، درست به اندازه فکر کردن به هیچ، احمقانه است.

هیچ، یک بازدهی غلط ذهنی مانند ابدیت است، چون هر دو اصطلاحات انتزاعی هستند که از ریاضی می‌آیند. من برای ابدیت نمی‌نویسم، بلکه برای این می‌نویسم تا پول در بیاورم. بیشتر چیزهایی که نوشته‌ام، برای نان بوده است. من همه‌جور چیزی نوشته‌ام. از نمایشنامه رادیویی، طنز، رمان جنایی. هر چه که شما بخواهید.

آیا قطعات تئاتری را هم برای پول درآوردن نوشته‌اید؟

البته این موضوع در مورد نمایش‌نامه‌ها هم نقش خاص خود را ایفا می‌کند. من ملاقات بانوی سالخورده را در یک وضعیت بحرانی مالی نوشتم. نوشته اولیه کاملاً متفاوت بود اما به درد تئاتر نمی‌خورد. بنابراین آن را بازنویسی کردم. در آغاز یک داستان گروتسک بود. یک مرد کشاورز که در آمریکا پول زیادی درآورده است، با یک کادیلک بزرگ از یک جاده کوهستانی وارد دهکده‌ای می‌شود که در آن به دنیا آمده است و می‌خواهد به اهالی آنجا هدیه بدهد. اما بعد، مردی را می‌بیند که در دوران جوانی، نامزدش را از دست او درآورده است و حالا بخاطر داشتن خلقی خاص، از مردم می‌خواهد که او را به قتل برسانند و در عوض پول فراوانی بگیرند. اهالی دهکده فوراً موافقت می‌کنند، اما هنگامی که می‌خواهند مرد را بکشند، خسوف می‌شود. طوری که آنها می‌ترسند مبادا جهان نابود شود برای همین به زانو می‌افتند. اما وقتی ماه مجدداً ظاهر می‌شود، حمله می‌کنند. چنین چیزی را اصلاً نمی‌شد روی صحنه نمایش داد. بنابراین من آن مرد کشاورز را مبدل به خانم مسنی کردم که بازمی‌گردد تا از معشوق خود که او را ترک کرده بود، انتقام بگیرد. پس او انگیزه‌ای دارد. این در نوشته اولیه نبود.

آیا این موضوع ناگهان به ذهن شما رسید، یا با توجه به تأثیر دراماتیکی که می‌خواستید به آن دست یابید، آن را کاملاً آگاهانه ساختید؟

این دو را نمی‌توان این‌طور از هم جدا کرد. تخیل ارتباط زیادی با منطق دارد. وقتی شما دو طرح اولیه بسیار قوی دارید، امکان دارد که ناگهان یک ارتباط منطقی مابین آنها به وجود بیاید. این را می‌توان به شکلی کاملاً فیزیکی هم توضیح داد. مثل الکتریسیته که بار مثبت و منفی آن با هم مرتبط می‌شود. ایده همان جهشی است که شما باعث آن می‌شوید.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی

۱۹۵۶

یعنی نوعی الهام از بالا است؟
نه، نه از بالا. من عقیده‌ای به آن ندارم.

با این احوال شما یک بار خود را فردی مذهبی خوانده‌اید.
بله، البته. اما مذهبی یعنی چه؟ اگر بخواهید مذهبی بودن را قابل لمس و درک کنید، از بین می‌رود. گمان می‌کنم بزرگ‌ترین شناخت مسیحیت این است که خداوند یک انسان است. اما در این مورد به سختی می‌توان فلسفه‌بافی کرد. در این باره با

پدرم که کشیش بود، خیلی صحبت کرده‌ام. این موضوع همیشگی صحبت‌های ما بود. پدرم ترس وحشتناکی از مرگ داشت. نمی‌توانستم درک کنم. او از تصور جهنم می‌ترسید. گرچه انسان بسیار خوب و پرهیزکاری بود. در خاتمه موضوع به تدریج خنده‌دار شد. هر کریسمس می‌گفت این آخرین کریسمس زندگی او است. اما در نهایت هشتاد و چهار سال عمر کرد و به آرامی از دنیا رفت. مادرم هم بسیار پیر شد. تقریباً نود سال عمر کرد. در واقع من بیشترین تنش‌ها را با مادرم داشتم، چون ذهنیت او مبنی بر ارتباط دائمی با آسمان بود، این پرهیزکاری روستایی مرا به شدت عصبانی می‌کرد. آخر او دختر یک کشاورز بود. بسیار ساده‌دل هم بود. پدرم بیشتر آدمی فاضل بود. فقط یک مرتبه سعی کرد نظر مرا تغییر دهد تا قبول کنم که کشیش شوم. وقتی رد کردم، ماجرا برایش تمام شد.

این حقیقت دارد که در کودکی آرزو داشتید افسر شوید؟

نه. این را دوست پدرم، وقتی نقاشی‌های مرا دید، گفت. در کودکی کشیدن صحنه‌های نبرد را خیلی دوست داشتم و با یک ساقه لوبیا به عنوان نیزه راه می‌رفتم. تخیل من بسیار مصور بود. یک مرتبه مادرم کتابی را به من نشان داد که در آن مرگ را به شکل یک آدم لاغر کشیده بودند. وقتی از او پرسیدم که این چیست، برای اینکه مرا به وحشت نیندازد، گفت که قیصر ویلهلم است. ماه‌ها بعد به برن رفتیم. در آنجا یک فروشگاه بزرگ به نام «قیصر» بود. هنگامی که مادرم گفت نزد قیصر می‌رود، من شروع به فریاد زدن کردم و لایق قطع داد می‌زدم: «من نمی‌خواهم نزد قیصر ویلهلم بروم.» حتماً آن آدم لاغر را پیش چشم داشته‌ام.

در چه سنی بودید؟

باید سه ساله بوده باشم.

آیا به آن زودی معنای مرگ را دریافته بودید؟

نه، بعداً فهمیدم. بار اول این را در قصابی دهکده‌ای فهمیدم که در آن بزرگ شدم. همیشه برای تماشای ذبح کردن حیوانات به آنجا می‌رفتم. چند سال پیش که شاهد یک کالبد شکافی بودم، همان بویی را حس کردم که در قصابی می‌آمد. ناگهان آن را مقابل چشم خود دیدم. به این نتیجه رسیده‌ام که مضمون‌هایی که در داستان‌هایم

استفاده می‌کنم را کاملاً به اتفاقات و حوادث خاص بسیار قدیمی برگردانم. نوشتن، نگاه کردن در آینه گذشته است. اصلی‌ترین انگیزه‌ای که اول یافتم، هزارتویی بود. یعنی زندگی در دنیایی که هرگز قادر به درک آن نخواهم بود با این ترس دائمی که مینوتاروس (در اسطوره‌های یونانی، هیولایی که نیمی انسان و نیمی گاو است.) از پشت بیج بعدی بیرون می‌پرد. مثلاً من در کودکی از مکان‌های تاریک می‌ترسیدم. وقتی مهمان داشتیم، باید در اطاق زیر شیروانی می‌خوابیدم و همیشه یک چاقو زیر بالش خود داشتم. اما این ترس در واقع یک احساس خیلی زیبا و تقریباً اروتیک بود. تجربه قدیمی دیگری هم که داشتم، یک تصادف بود. در روزنامه نوشته بودند که از دنیا رفته‌ام. سوار بر دوچرخه با یک موتورسیکلت تصادف کردم. هنوز به خاطر دارم که روی زمین افتاده بودم و دائم تکرار می‌کردم: من نمی‌خواهم بمیرم. پس احساس مرگ خیلی زود در من به وجود آمده بود، اما از طرف دیگر علاقه‌ای شدید به تمام چیزهایی داشتم که با مرگ سروکار داشت. مرگ مادر بزرگم را دقیقاً به خاطر دارم. مرا بسیار تحت تأثیر قرار داد. به دلیل شغل پدرم دائم با مرده‌ها سر و کار داشتم. اگر پدر و مادرم می‌خواستند در مورد موضوعی با هم حرف بزنند به گورستان می‌رفتند و در آنجا قدم می‌زدند. ما بچه‌ها هم روی گورهای تازه بازی می‌کردیم.

یک موضوع دیگر که شما دائم آن را مطرح کرده‌اید، عدالت و تلافی است. بله، این کار من دلیل دارد.

آیا در کودکی زیاد کتک خورده‌اید؟

می‌دانید، به عنوان پسر یک کشیش، طبعاً افراد را وسوسه می‌کردم. یک گروه پسر بودند که از کتک زدن پسر کشیش، لذت خاصی می‌بردند. در راه مدرسه، در کمین من می‌نشستند. بعد من راه‌های زیبایی برای فرار می‌یافتم. عجیب اینجاست که نام این پسرها تقریباً همیشه در کتاب‌های من می‌آید. من مدت‌هاست که آنها را فراموش کرده‌ام. بعد ناگهان می‌بینم که در یک رمان جنایی که سال‌ها پیش نوشته‌ام، یک پلیس نام یکی از اعضای آن گروه را دارد. متأسفانه یک منتقد تئاتر هم با همین نام وجود دارد. او فکر می‌کند که من نام او را استفاده کرده‌ام در حالی که گمان احمقانه‌ای است.



▲ فریدریش دورنات و اوژن یونسکو، ۱۹۶۸

آیا پدرتان هم شما را کتک زده است؟

نه، هرگز. پدرم هیچ خشن نبود. شورشی بودن که آن را دومین انگیزه اصلی خود می‌بینم، بیشتر در مدرسه به وجود آمد. مدرسه برایم بسیار دهشتناک بود. آن را فشار و زوری دائمی می‌دیدم. انگیزه انتقام هم از این احساس به وجود آمد. انتقام، اولین شکل منعکس نشده شورش است. آدم می‌خواهد انتقام بلایی را که در کودکی بر سرش آمده است بگیرد.

یعنی می‌خواهید بگویید که فکر انقلاب، نه به دلایل سیاسی، بلکه به دلایل

خصوصی باز می‌گردد؟

بله. این موضوع در مورد مارکس کاملاً واضح است. جریان بامزه در مورد مارکس، ریشه و اصل و نصب اوست. پدرش از خانواده‌ای یهودی و متعصب بود که البته پروتستان شده و در ضمن در دولت پروس یک کارمند صادق بوده است. درون مارکس از یک طرف مقاومت در مقابل یهودیت، افکار رهایی‌بخشی را بوجود آورد که او ظاهراً در قالب یک آموزش سیاسی جای داد و از طرف دیگر احساس شورش علیه دولت پروس که پدرش نماد آن بود. فکر بهبود جهان، انتقام پالوده شده او از پدرش است. سیاست فقط بهانه بود. برای همین هم قابل انتقال به واقعیت نبود. در لحظه‌ای که یک فکر مبدل به ایدئولوژی می‌شود، محکوم به نابودی شده است، چون آدم نمی‌تواند خود را عمومیت دهد. در نهایت فقط می‌توان چیزی در مورد خود گفت.

آیا دلیل تروریسم، یأس ناشی از این شکست است؟

نه، چون تروریست‌ها اصلاً مایوس و ناامید نیستند. منظورم این است که یأس چیست؟ احساس فلج بودن است. اگر مایوس و ناامید هستم، وارد محدوده غیرقابل درکی می‌شوم. مثل یک سوراخ سیاه است. در این صورت بمب هم نمی‌توانم پرت کنم.

نه، اما راه فرار از یأس هم همین بمب‌ها هستند.

نمی‌دانم. یأس ادعایی است که بسیار مشکل عملی می‌شود، چون کاملاً ذهنی است. به عقیده بستگی دارد. تروریست در دنیایی سکرآور زندگی می‌کند. در پی ماجراجویی است. مثل جنگ می‌ماند. نکته وحشتناک جنگ این است که کسانی که در آن شرکت داشته‌اند، هنوز هم آن را بهترین تجربه زندگی خود می‌دانند. به این ترتیب همه چیز قابل تحمل می‌شود. مشکل‌ترین چیزی که بتوان آن را تحمل کرد، کسالت است. اگر کاری برای انجام دادن داشته باشید، دیگر دچار یأس نیستید.

آیا هیچ‌گاه در وضعیتی بوده‌اید که دیگر نتوانسته باشید کاری بکنید و حتی

بنویسید؟

بله. همان زمان اولین سکنه قلبی‌ام. آن زمان از این که هیچ احساس ترس نداشتم بسیار متعجب شدم. بیشتر بی‌تفاوتی محض بود. من تسلیم تمام تشخیص‌ها شدم.

امروزه دیگر این چیزها را همه می‌دانند. دست چپ فلج شده بود. اما من هیچ اقدامی نکردم. هنوز به خاطر دارم که یک سگ کوچک داشتم. مادرم کنار من خوابیده بود. جالب اینجاست که برای اینکه حواسم را پرت کنم، کتابی را می‌خواندم که هیچ علاقه‌ای به آن نداشتم. تازه وقتی دردها وحشتناک شدند، به پسرم تلفن کردم و اجازه دادم که مرا نزد یک پزشک ببرد. اما مسلماً این احساس من یأس فلسفی نبود. اصلاً نمی‌دانم که چنین چیزی وجود دارد یا نه. خب، من یک مرتبه یکی از درام‌های خود را سوزانده‌ام، چون به نظرم رسید که خوب نیست و بعضی از نوشته‌هایم را هم پاره کرده‌ام. اما اسم این کار را یأس نمی‌گذارم.

البته که نه، چون بیشتر مشغول نابود کردن آثار خود بودید.

بله. درست است. یأس برای من یک کلمه رمانتیک است مثل بتهوون در طوفان می‌ماند. یا ریشارد واگنر را تصور کنید. هرگز از او هم خوشم نیامده است. همسرم همیشه می‌گوید، بهترین موسیقی برای نظافت کردن است. هنگام کار با جاروبرقی همیشه والکور را با صدای بلند گوش می‌کند. یک مرتبه در دبیرستان موسیقی «ونوس‌برگ (Venusbergmusik)» را با آواز اجرا کردیم. این طوری با تاناتانا تاری تارا، جای آلات موسیقی کوک کردیم. خنده‌دار اینجاست که بزرگ‌ترین طرفداران واگنر، فرانسوی‌ها هستند. این به روحیه و طرز فکر بستگی دارد، برای سوئسی‌ها زیادی مهیج است. در ضمن ما علاقه‌ای به نواخند نداریم. ما فقط ساعت را ساختیم و بعد هم در صنعت شیمی، والیوم، د.د.ت. و ال.اس.دی را. یک سوئسی از جنبه عملی به زندگی می‌نگرد. بچه‌دار می‌شود، خانه می‌سازد، درخت می‌کارد و بعد باید همه را خراب کند، همین‌طور است. هفته گذشته که به دهکده زادگاهم رفته بودم، با یکی از دوستان هم‌مدرسه‌ای برخورد کردم که همیشه با او از گاوها مراقبت می‌کردم. موهای او هم مثل من سپید شده بود. پشت تراکتور نشسته بود. وقتی از او پرسیدم که چند فرزند دارد، گفت که دوازده فرزند. بعد پسر بچه‌ای را نشان داد و گفت که شانزدهمین نوه اوست. ناگهان احساس خیلی بدی پیدا کردم، چون من فقط سه فرزند و دو نوه دارم.

آیا فرزندان شما از کتاب‌هایتان برای شما مهم‌ترند؟

نه. همسرم بچه می‌خواست. این نیاز شدیدی به بچه‌دار شدن در زنان چقدر

باورنکردنی است. داشتن فرزند برای یک زن بسیار مهم‌تر از مرد است. فرزندان، بیشتر جزئی از وجود او هستند. برای یک مرد، فرزند کاملاً انتزاعی است. من هنگام تولد فرزندانم حضور داشتم. اینکه یک موجود از بطن یک انسان دیگر بیرون می‌آید، برایم بی‌نهایت باورنکردنی و مسخره بود. کاملاً سورآیستی است. یک زن هرگز این نگاه را ندارد. او این را با درد و نوعی خشم تجربه می‌کند. مرد فقط تماشاگر است. هر بار که در دهکده‌مان یک گوساله به دنیا می‌آمد، من مفتون و مجذوب می‌شدم.

آیا از پدر شدن، به خود می‌بالید؟

بله، بسیار. آدم هنگام تولد اولین فرزندش، حسابی دیوانه می‌شود. همسر من بسیار آرام‌تر از من بود. تا کمی قبل از تولد برای هم لطیفه تعریف می‌کردیم، زیرا همسر هر بار که دردها آغاز می‌شد، گمان می‌کرد که معده‌درد گرفته است.

همسران تا چه اندازه در نوشتن شما تأثیر و اهمیت دارد؟ آیا او که روحتان را تشویق می‌کند منبع الهام شماست؟

هر بار که این را می‌گویم، او عصبانی می‌شود. او هر روز طرف صحبت من است. من هنگام صحبت کردن، چیزهای زیادی در ذهن می‌پرورانم، او گوش می‌کند. گاهی اعتراض می‌کند، اما تربیتی بسیار موسیقایی دارد. پیانو هم می‌نوازد. من به فلسفه علاقه دارم، آخر فلسفه خوانده‌ام. فعلاً دوباره لایبنتس را مطالعه می‌کنم. در این مورد می‌خوانم که تا چه حد می‌توان از طریق ریاضیات اما نه از دیدگاه هگلی به متافیزیک رسید. من یک ضدهگل بزرگ هستم. وقتی می‌بینم چگونه دانشجویان امروز، فوراً کار خود را با هگل آغاز می‌کنند، خنده‌ام می‌گیرد. من هگل را کنار گذاشتم، چون او را نمی‌فهمیدم. اولین مطالعه دوران دبیرستان من «یگانه و دارایی او» اثر ماکس اشتیرنر (Max Stirner) بود. بعد نوبت به نیچه و سپس شوپنهاور رسید. شوپنهاور آدم را نسبت به کانت، کنجکاو می‌کرد و هگل بعد از کانت بود.

آیا اینها موضوعاتی هستند که شما در موردشان با همسر خود صحبت می‌کنید؟
بله، اینها هم هستند. اما فلسفه بیشتر مردانه است. به‌ندرت زنی را میان فلاسفه می‌بینید، زیرا طرز فکر آنها کاملاً متفاوت است. یک زن نیازی ندارد که مثل مردان فکر کند. حتی نیاز به هنر و خلق آثار هم در او بسیار کمتر است. او بیشتر وابسته

به جسم است، زیرا به لحاظ بیولوژیکی، زمین و خاک است. مرد یک اصراف و حشمتاک طبیعت و به نوعی زائد است. این کمبود و نقصان اوست که باید از طریق کار معنوی آن را جبران کند.

اولین شناخت بزرگ انسان این بود که باید بمیرد. حیوانات فاقد این شناخت هستند. در واقع فلسفه هم با این موضوع آغاز شد. تصور کنید، انسان اولیه که بسیار ضعیف‌تر از حیواناتی بود که شکارشان می‌کرد، ناگهان به این آگاهی یعنی مرگ خود می‌رسد. می‌توانید تصورش را بکنید که این شناخت به معنای چه مانعی بوده است. فقط از طریق متفاوتی می‌تواند از این سد عبور کند؛ یعنی همه چیز را معنوی کند و سپس روح را جاودان سازد.

هنری میلر ادعا کرده است که زناشویی به معنای مرگ عشق است.

آه، گمان می‌کنم که میلر خیلی احساساتی بود. آخر عشق یعنی چه؟ عشق، یک ساختمان است. اگر می‌خواهید برای خود خانه و زندگی منظمی بسازید، باید پی و پایه‌ای داشته باشید. مثلاً من از سال ۱۹۵۲ در یک مکان زندگی می‌کنم. این با کارم مرتبط است. باید خودم را تطبیق دهم. برای مثال من نمی‌توانم در سفر بنویسم. کانت را در نظر بگیرید که تقریباً هیچ سفر نکرد.

چه زمانی تصمیم گرفتید که نویسنده شوید؟

تاریخ دقیقش را می‌دانم. ۵ ژانویه ۱۹۴۵ بود. من سرباز کمکی در یک گردان موزی سوئیس بودم. آلمان دیگر مغلوب شده بود. بنابراین همه می‌دانستند که دیگر اتفاقی نخواهد افتاد. نتیجه جنگ مشخص شده بود. همه‌جا ویران بود. از آن سوی آلپ، صدای بمباران به گوش می‌رسید. ما اینجا در سوئیس ایستاده بودیم که هیچ آسیبی ندیده بود ولی نمی‌توانستیم از آن خارج شویم. اینجا مثل یک زندان بود. وضعیت خنده‌داری بود. بعد از خودم پرسیدم: چگونه می‌توانم با این حادثه جهانی مبارزه کنم؟ روز تولدم بود و حسابی خورده و نوشیده بودم. وقتی خواستم بخوابم، ناگهان مثل یک فواره جهیدم. در اطاق کثیفم بودم. بقیه جهان پر از جنازه بود، اما من جز استفراغ چیزی علیه آن نداشتم. آخر چیزی ندیده بودم. سوئیس هرگز در خطر نبود. مشکل سوئیس، ارتشی بود که هیچ اتفاقی در آن نمی‌افتاد. نه به این خاطر که هیتلر از حمله به ما می‌ترسید، اینکه احمقانه است! بلکه به خاطر اینکه سوئیس برگ

برنده را در دست داشت. برگ برنده تونل‌هایی بودند که جاده‌های ارتباطی حمل و نقل زغال و فولاد به شمال ایتالیا محسوب می‌شدند. هیتلر به آنها نیاز داشت. منفجر کردن این تونل‌ها نفعی برایش نداشت. برای همین هم سوئیس را راحت گذاشت. اما در اینجا هیچ کس این شانس در امان بودن را درک نکرد. آنها خود را قهرمان خواندند و گفتند ارتش سوئیس از حمله هیتلر جلوگیری کرده است. این موضوع به نظر آن‌قدر احمقانه آمد که تصمیم گرفتم جهانی که فقط در تخیل من وجود داشت، با نوشتن تحت کنترل خود درآورم.

قبلاً هم نوشته بودید؟

بله. من همیشه نوشته‌ام. اما در سال ۱۹۴۵ تصمیم گرفتم که نوشتن را به عنوان شغل خود انتخاب کنم. در اصل می‌خواستم نقاش شوم. جاه‌طلبی‌ام همیشه در زمینه نقاشی بود. اما طرح‌های آن زمانم مدرن نبودند. تصاویری کاملاً بی‌تناسب و تخیلی بودند. وقتی در سال ۱۹۳۷ با دوچرخه به آلمان سفر کردم، از طریق تولینگن (Tuttlingen) و اولم (Ulm) به مونیخ رسیدم. همان وقت افتتاحیه نمایشگاه هنر در مونیخ بود. در آنجا برای اولین مرتبه تابلوهای اکسپرسیونیست‌ها را دیدم که تأثیر زیادی روی من گذاشتند، زیرا شباهت زیادی به نقاشی‌های من داشتند. اما آنها را در بخش هنر منحنی به نمایش گذاشته بودند. من در مقابل خود کاملاً مبهوت ایستاده بودم، ولی حالا من فاسد بودم. در سوئیس هم به من گفته بودند که نقاشی‌هایم بسیار عجیب و غریب هستند. نمی‌دانستم چگونه باید با این نقاشی‌ها پول درآورم. با این احوال به کار خود ادامه دادم و حالا هم چشم‌پوشی از نوشتن برایم ساده‌تر از کنار گذاشتن نقاشی است.

آیا حالا به اندازه‌ای ثروتمند نیستید که بتوانید نوشتن را کنار بگذارید؟
چرا. من دیگر نیازی ندارم برای پول بنویسم.

پس چرا می‌نویسید؟

گوش کنید، این یک سؤال ساده‌لوحانه است. من از نوشتن لذت می‌برم.

پس ضرورت پول درآوردن، تنها انگیزه شما نبوده است؟

نه، اما به نوعی کار را تسهیل می‌کرد. ببینید، اگر شما مجبور باشید کاری را سر

موقع خاصی انجام دهید، تردید و خجالت و موانع را فراموش می‌کنید، چون اصلاً نمی‌توانید این دو را داشته باشید. اجبار به پول درآوردن، امتیازی است که شما را به جلو می‌برد.

آیا تاکنون به نمایشگاه کتاب فرانکفورت رفته‌اید؟
هرگز. حتی نمی‌دانم چیست.

تعداد زیادی کتاب است. سال گذشته هشتاد و شش هزار کتاب در آنجا بود که تازه منتشر شده بودند. یک نویسنده مردد، با توجه به چنین حجمی از کتاب‌های ارائه شده، شاید فکر کند که باید دست از نوشتن بردارد.

منظورتان فکر بیهوده بودن است؟ هر چه مسن‌تر می‌شوم، این فکر بیشتر به ذهن می‌رسد. در حال حاضر مشغول نوشتن نمایش‌نامه‌ای در مورد یک نویسنده هستم که به خود می‌گوید، هیچ لزومی به نوشتن نیست. او فقط شایع می‌کند که در حال نوشتن است و برای اینکه واقعی به نظر برسد، یک منشی استخدام می‌کند که بایست هر چه به ذهنش می‌رسد، بنویسد. همسرش نیز در جریان این دروغ است، او با منتقدان رابطه ایجاد می‌کند تا از شوهرش تعریف کنند. به این ترتیب مرد بسیار مشهور می‌شود. وقتی منشی او از دنیا می‌رود در کمد او یک اثر فوق‌العاده ادبی پیدا می‌کنند. زن که گمان می‌کند شوهرش تمام مدت به او دروغ گفته و طی این مدت پنهانی می‌نوشته است، با گلوله او را به قتل می‌رساند. در پایان نویسنده مرده به صورت یک شیخ نمایان می‌شود و گور خود را به منشی مرده تعارف می‌کند.

آیا زمانی هم برای اولین اجرای این نمایش مشخص شده است؟

نه. هیچ نمی‌دانم که آن را تمام می‌کنم یا نه (این نمایش‌نامه که «منشی» نام داشت، ناتمام ماند). گمان کنم تئاتر، فرمی است که آن را از دست داده‌ام. زمانی بسیار به آن علاقمند بودم. اما حالا دیگر این‌طور نیست. دیگر رابطه‌ای با تئاتر ندارم. تماشاگر امروزی دنبال چیزی است که من نمی‌توانم ارائه دهم. تئاتر برای من هنوز هم یک تئاتر جهانی و یک استعاره متفاوتی است. این را در هنر نقاشی می‌توانید در میکلا آثر بیابید. اما امروز دیگر چه کسی می‌خواهد از این چیزها ببیند؟ امروزه دیگر فکر تئاتر جهانی روی صحنه اتفاق نمی‌افتد. این شاید موضوعی کهنه باشد.



▲ فریدریش دورنمات در اتاق کارش، ۱۹۸۵

آیا به چیزهایی که دیگران می‌نویسند، علاقه دارید؟

همیشه خوشحالم که مجبور به خواندن آثار همکاران خود نیستم. هرگز هم کتاب‌هایم را برای کسی نمی‌فرستم. گوئتر گراس بسیار مؤدبانه قول کتاب سفره ماهی خود را به من داد، اما هرگز آن را برایم نفرستاد و بنابراین من هم نباید آن را بخوانم. گراس به سادگی کم‌هوش‌تر از آن است که کتاب‌هایی به آن قطوری بنویسد. تاکنون جز «اسب آبی» هیچ یک از کتاب‌های والزر (Walsler) را هم تا آخر نخوانده‌ام.

منظورتان اسب قراری است؟

بله. من همیشه عنوان‌ها را فراموش می‌کنم. به نظر من آدم باید همکارانش را از کارهای خود در امان بدارد. از هاینریش یل «مجموعه نوشته‌های دکتر مورکس

(Murkes) را خوانده‌ام، چون آن را برایم فرستاده بود. یا اینکه اسمش «مجموعه سکوت» بود؟ نمی‌دانم! کتاب «معاون» هوخ‌هوت را می‌شناسم. این هوخ‌هوت انسان عجیبی است. او به‌تازگی اینجا بود می‌خواست با من مصاحبه کند. یک دستگاه ضبط صوت داشت، اما هیچ چیز ضبط نکرد. چند روز بعد تلفن کرد و از من پرسید که آیا من در خانه دستگاهی دارم که پنهانی نوار او را پاک کرده است؟ گمان کنم او مبتلا به توهم است. اما نمی‌خواهم از او بد بگویم. در واقع هرگز با افراد هم‌شغل خود ارتباطی درست و حسابی نداشته‌ام. کم‌رویی عجیبی دارم. من یک لحظه توماس مان را دیدم و با برتولت برشت هم فقط در مورد سیگار برگ حرف زدم. من یک سیگار برگ عالی هاوانا داشتم که به او تعارف کردم، اما برشت گفت که فقط سیگار برگ برزیلی می‌کشد که بسیار قوی‌تر است. من جواب دادم، سیگار هاوانا قوی‌تر است و سیگار برزیلی ضعیف‌تر. از کوره در رفت و افرادی را به قضاوت خواند. نمی‌خواست بپذیرد. تصویری برای او در هم شکسته بود به قدری برایش اهمیت داشت که نمی‌خواست در مورد هیچ چیز دیگری صحبت کند. به مناسبت اولین شب نمایش رومولوس کبیر (Romulus) من به باسل آمده بود، اما هیچ نمی‌خواست در مورد نمایش‌نامه حرف بزند.

آیا بکت را می‌شناسید؟

نه، چه کار می‌کند؟ باید خیلی پیر باشد. آیا هنوز می‌نویسد؟ گمان کنم در کار آخرش، فقط صدای چند قدم به گوش می‌رسد و بعد پرده پایین می‌آید و شخصی یک سخنرانی در مورد معنای آن قطعه ایراد می‌کند. اگر همین‌طور ادامه دهد، دفعه بعد پرده اصلاً بالا نمی‌رود. یک مرتبه می‌خواستم در مکزیک با او یک برنامه تلویزیونی اجرا کنم. یونسکو هم دعوت بود. اما همه به نوعی در راه ماندند. طوری که هیچ‌کس به آنجا نرسید. با یونسکو قبلاً در سال ۱۹۵۶ در زوریخ آشنا شده بودم. همیشه هنگام تمرینات برای اولین اجرای نمایش «ملاقات بانوی سالخورده» حضور داشت و بعد چند مرتبه دیگر نزد من آمد. از شرق سوئیس خیلی خوشش می‌آید، چون آن نوشیدنی سبکی که دوست دارد در آنجا یافت می‌شود. می‌تواند ده بطری را یک‌جا بنوشد. در سنک گالن (SanktGallen) می‌نشیند و می‌نوشد و می‌نوشد. هرگز او را در حالت هشیاری ندیده‌ام. به نوعی یک دل‌تک است. تک‌پرده‌ای‌هایش خیلی خوب هستند، اما فکر کنم که دیگر نمی‌نویسد. حالا فقط می‌نوشد. یک مرتبه هم با

سارتر در مسکو بوده‌ام. دائم نوشیدیم و خیلی بامزه بود. گرچه در باقی موارد هیچ یکدیگر را درک نمی‌کردیم. سارتر همیشه بسیار سرسختانه با مسائل برخورد می‌کرد. آدم آرامی بود. تنها کسی که به خوبی با او کنار آمدم، نورتون ویلدر (Thornton Wilder) بود. وقتی در حال مستی روی شانه آدم می‌کوبید، آدم تا می‌شد. اما بامزه‌ترین برخوردی که داشته‌ام، با سوکمایر (Zuckmayer) در مونیخ بود. در هتل «چهار فصل» نشسته بودم و سوکمایر هم کمی آن‌طرف‌تر نشسته بود. ناگهان از جا بلند شد، مقابل میز من ایستاد و گفت: «شما کارهای مرا مزخرف می‌دانید و من کارهای شما را مزخرف می‌دانم» من جواب دادم: «آقای سوکمایر، چه عالی بیان کردید.» صبح روز بعد در آسانسور با هم برخورد کردیم. مدتی به من زل زد و بعد کاملاً رسمی گفت: «آقای دورنمات، آیا من دیشب رفتار غیرمؤدبانه‌ای داشتم؟» من گفتم: «البته که نه، آقای سوکمایر. شما حسابی روی فرم بودید.» و او گفت: «می‌دانید، من بی‌نهایت شما را تحسین می‌کنم.» خیلی خنده‌دار بود.

آیا هنوز با ماکس فریش دوست هستید؟

بله، بله، البته. ما کمی با هم اختلاف داشتیم، اما حالا دیگر مهم نیست.

چه اختلافی؟

او خیلی حساس است. من در نامه‌ای تولد هنرپیشه‌ای به نام شرودر (Schroder) را تبریک گفتم و یک نقد از «آندورا» را هم در نامه گذاشتم و با عجله پست کردم. آخر این نمایش‌نامه را موفق نمی‌دانم. بعد فریش از این ماجرا مطلع شد. آدم خوبی است، اما گاهی بسیار وحشتناک می‌نویسد. نویسنده‌ایست که عجیب از بازدهی‌های ناموفق می‌نویسد. مثلاً «بی درمان و آتش‌افروزان» را در نظر بگیرید که از خطر آتش به عنوان نماد تهدید هستی استفاده کرده است. این قطعه‌ای است که خیلی ساده صدق نمی‌کند، چون در سوئیس همه در مقابل آتش‌سوزی بیمه هستند. چیزی که در مورد فریش بیش از همه مرا آزار می‌دهد، [نوشتن] این چیزهای خلاف واقعیت است. حتی در رمان‌هایش مثل مونتاوک (Montauk) که آن را به عنوان یک خودزندگی‌نامه جا زد هم همینطور است. اما اگر او را بشناسید، فقط سر خود را تکان می‌دهید.

آیا می‌دانید که او نامزد جایزه نوبل بوده است؟
نه، اطلاع نداشتم. امیدوارم که این جایزه را بگیرد. احتمالاً خیلی به آن نیاز دارد.
او به چنین تحسینی احتیاج دارد.

شما ندارید؟

درست برعکس. من همیشه از این موضوع ناراحت بوده‌ام. بدترین خاطره‌ام از شهرت، مربوط به اولین اجرای «فرانک پنجم» است. وقتی وارد صحنه شدم، مردم دست زدند. قبل از اینکه نمایش آغاز شده باشد. خیلی ناراحت شدم. خجالت کشیدم. اصولاً من همیشه تماشاگران را مزاحم می‌دانم.

مهم نیست که دست بزنند یا هو کنند؟
هیچ مهم نیست. آخر من برای خودم می‌نویسم و نه برای مردم.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی